

نام کوچک من بلقیس



داستان ایرانی - ۱۴۲

داستان کوتاه - ۵۰

سرشناسه: سلیمانی، بلقیس، ۱۳۴۲ -
عنوان و نام پدیدآور: نام کوچک من بلقیس: یادداشت‌های پراکنده/بلقیس سلیمانی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص.
فروست: داستان ایرانی؛ ۱۴۲.
داستان کوتاه؛ ۵۰.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۴۷۴-۲
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴.
موضوع: Short stories, Persian -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۰۹۸/ل۹۲۵ ن ۲ ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۲۱۱۸۴

نام کوچک من بلقیس
یادداشت‌های پراکنده

بلقیس سلیمانی

انتشارات فقنوس
تهران، ۱۳۹۸



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

بلیس سلیمانی

نام کوچک من بلیس

یادداشت‌های پراکنده

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۸

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۲ - ۴۷۴ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 474 - 2

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۵۰۰۰ تومان

فهرست

نام کوچک من بلقیس.....	۷
آن سال‌ها، آن سال‌های دور.....	۱۵
کلمات من.....	۲۱
بانو.....	۳۵
میعاد مقدس.....	۴۱
نوروز.....	۴۹
تکنولوژی.....	۵۹
از او دیسه به پتلوپه.....	۷۳
من و حکومت اسلامی.....	۸۹
زمین بنه است.....	۱۱۱
آن عشق‌ها.....	۱۱۷
مرگ بر پول و زنده‌باد پول.....	۱۲۵
عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.....	۱۳۳

- ۱۴۱ تهران آن سال‌ها.
- ۱۶۵ تهران و ما داستان‌نویس‌ها.
- ۱۷۱ من زنی پیشامدرنم!
- ۱۷۹ فعالیت مطبوعاتی من.
- ۱۸۳ پاسداشت بدن.
- ۱۸۷ زیر سلطه شاه‌حواس.
- ۱۹۳ پیش به سوی تاریخ فردی.
- ۱۹۹ تغذیه از بیرون.
- ۲۰۵ درباره فیلم زنان قرن بیستم.
- ۲۱۳ خیانت جسم به روان.
- ۲۱۷ وقتی بازی‌های پست مدرنیستی نجات‌بخش می‌شوند.
- ۲۲۱ رمان خاله بازی.

نام کوچک من بلقیس^۱

نامم را در سال ۱۳۴۶ گذاشتند بلقیس. چهار سال بعد از تولدم صاحب شناسنامه شدم. آن طور که بزرگ‌ترها گفته‌اند و می‌گویند، آن چهار سال بدون سجل و هویت مرا «بلقیسو» صدا می‌کردند و، تا همین حالا هم که در سراشیب عمر قرار دارم، هنوز هم برخی اهالی روستا و قوم و خویش‌هایم همان «بلقیسو» صدا می‌کنند. حکایت آن چهار سال بی‌هویتی را در داستانکی در مجموعهٔ پسری که مرا دوست داشت آورده‌ام. همهٔ آن‌هایی که هم‌سن و سال من‌اند و بزرگ‌شدهٔ روستا می‌دانند در آن سال‌ها مأمورِ اغلب دود و دَمیِ ثبت‌احوال هر چند سال یک بار به روستا می‌آمد و بچه‌هایی را که از آبله، سرخک، سیاه‌سرفه و دیگر امراض جان‌به‌در برده بودند وارد سیاههٔ جمعیت ایران می‌کرد. معلوم است که تاریخ تولدها دقیق نبود و نام‌ها گاه الله‌بختکی یا به توصیهٔ کدخدا انتخاب می‌شد. آن طور که از بزرگ‌ترها شنیده‌ام بلقیس نام عمهٔ پدرم بوده اما پدرم و

۱. منتشرشده در: همشهری‌داستان، شمارهٔ ۴۶.

حرف زدن از این عمه بلقیس در تمام این سال‌ها؟ حاشا و کلا! اما شگفت این‌که در ادبیات داستانی ایران فراوان عمه بلقیس‌هایی دیده‌ام که گاه عمود خیمه خانواده بوده‌اند. در خانواده ما رسم دیرپای منتقل کردن اسم بزرگان و پیران قوم به اطفال معمول بود، چنان‌که نام مادربزرگم را که زنی تنومند و سالم بود بر خواهرم گذاشتند و موجب رنجش او شدند. (خواهرم تقریباً سی ساله بود که مادربزرگ در نود و شش سالگی از دار دنیا رفت.)

در تمام دوران دبستان و راهنمایی، بلقیس سلیمانی بودم. معلم‌ها عموماً اسمم را درست تلفظ می‌کردند و در میان انبوه اسامی عجیب و غریب اسمم به چشم نمی‌آمد؛ اسمم از نام‌هایی همچون کنیز، گل‌بس، حاجی‌نسا، مدینه، گیلان، آفریده، گل‌نسا، عرب و ... نامتعارف‌تر نبود. راستش بعدها که اسم خودم و هم‌کلاس‌هایم به نظرم نامتعارف آمد، به جستجوی اسامی زیبا در روستا رفتم. دو نام زیبای نگار و گلشن اسم پیرزن‌هایی بودند که در آن دوره هیچ حسی به‌شان نداشتم، هم‌سنگ اسامی‌ای مثل خیرالنسا یا قدم‌خیر بودند. به عبارتی زیباشناسی اسم قطعاً به جغرافیا، اقلیم، طبقه و ده‌ها عامل دیگر بستگی دارد.

اولین بار در دوره دبیرستان بود که فهمیدم نام آدم‌ها برآمده از طبقه و اقلیم آن‌هاست. دخترهای خرده‌مالک‌های منطقه اکثراً نام‌هایی همچون ژاله، ژیلا، شعله، پروین، ناهید، فروغ و ... داشتند؛ نام‌هایی کمتر مذهبی، بیشتر ملی یا برگرفته از طبیعت.

در همین دوره بود که کم‌کم در مقابل اسمم گارد گرفتم. از اسمم خوشم نمی‌آمد و بیشتر خودم را با نام فامیلم معرفی می‌کردم. این ماجرا تا سال‌ها بعد ادامه داشت و تا همین حالا هم ادامه دارد. به این معنا که پیش همسایه‌ها خانم بشردوست هستم که نام فامیلم هم‌سرمد است و در جمع‌های غیرداستانی خودم را سلیمانی معرفی می‌کنم. البته دیگر از اسمم بدم نمی‌آید به سیاق گذشته، بلکه حوصله توضیح و توجیه ندارم.

همکلاسی داشتم در دوران دبیرستان که خیلی روی شغل پدرش حساس بود. به غریبه‌ها می‌گفت پدرش رئیس پاسگاه است و مادرش معلم، در واقع این‌ها تنها شغل‌های باکلاسی بودند که سراغ داشتیم. همین همکلاس خودش را فرح معرفی می‌کرد، این همه معرفت زیباشناسی ما در مورد اسم‌ها بود.

بعد از انقلاب خیلی از کنیزها و گل‌بس‌های روستای من نامشان را به فرزانه و فاطمه تغییر دادند، اما من تا سال‌ها بعد هیچ نام جایگزینی برای خودم انتخاب نکردم، علتش هم مهاجرت زودهنگام به تهران بود و اعتقاد به این‌که اسم‌ها مهم نیستند، رسم‌ها مهم‌اند. آن دوره من دیگر دختری انقلابی بودم که نمی‌خواستم خودم را با اسمم تعریف کنم. در همین روزگار سلطهٔ ایدئولوژیکی بود که نامی خودش را از میان متون مقدس برکشید و در ذهنم حک شد و آن نام زیبا و نغز «حنیف» بود. دختری جوان بودم که به سیاق همکلاس‌هایم بیش از هر چیزی به ازدواج فکر می‌کردم، چون دانشگاه‌ها بسته شده بود و پدرم نان زیادی نداشت به من بدهد. با خودم عهد کردم اگر ازدواج کردم به طور قطع و یقین نام پسر را حنیف بگذارم. آن روزها ازدواج نکردم و نام حنیف سهم پسر خواهرم شد که حالا خودش پدر است.

مشکل عمده‌ام از وقتی شروع شد که به تهران آمدم. در کلاس‌های دانشگاه اکثر استادها یا نمی‌توانستند اسمم را بخوانند یا غلط تلفظ می‌کردند و هر بار من با آن لهجهٔ غلیظ روستایی کرمانی‌ام ناچار می‌شدم اشتباهشان را تصحیح کنم و این خود خنده و تمسخر همکلاس‌ها را در پی داشت. در خوابگاه، بچه‌ها به تبعیت از دوستی خراسانی «بلی» صدایم می‌کردند که خودش ماجراهایی به دنبال داشت. مثلاً بچه‌های گیلان می‌گفتند بلی یعنی اردک و گاه به جای بلی می‌گفتند «اردک» و از همه بامزه‌تر نامی بود که دوستی آذری تبار با اسمم درست کرده بود که تا

همین حالا هم با همان اسم صدایم می‌کند: بلیسیوس. خودش می‌گفت این یونانی بلقیس است و برخی دیگر به کنایه ملکه سبا صدایم می‌کردند که با آن سر و وضع روستایی و آن پایگاه طبقاتی خود موقعیتی آبرونیک به وجود می‌آورد، من به هر چیزی شبیه بودم الا ملکه سبا. اما این موقعیت من را به تبارشناسی نامم هدایت کرد. اولین بار دهه شصت بود که به فرهنگ معین مراجعه کردم: «بلقیس، ملکه سبا، معاصر سلیمان بن داود که به ملاقات او رفت. در روایات وی همسر سلیمان معرفی شده. این کلمه را بعضی به کسر با و فتح قاف و عده‌ای به ضم با و فتح قاف تلفظ کنند...» این تعریف از سویی سابقه تاریخی عظیمی برای نامم دست و پا کرده بود و از سوی دیگر مرا به کل گیج کرده بود. نمی‌دانستم تلفظ درست اسمم چیست و هنوز هم نمی‌دانم. اگرچه معیار برای خودم همان تلفظ خانوادگی است که به کسر با و فتح قاف است.

عموم آدم‌هایی که در تهران به آن‌ها برخورده‌ام اسمم را قدیمی و روستایی می‌دانند. اما این ماجرا هیچ‌وقت به اندازه وقتی که داشتم ازدواج می‌کردم مشکل ایجاد نکرد. آن‌طور که بعدها شنیدم، فامیل همسر از همان دقیقه‌ای که اسمم را می‌شنوند آن را دُمده و روستایی می‌دانند و پیشنهاد می‌کنند در کارت دعوت‌ها نام دیگری، مثلاً مریم، بنویسند. همسر هم که مثل خودم به رسم‌ها بیشتر از اسم‌ها اهمیت می‌دهد، نه تنها این پیشنهاد را نمی‌پذیرد که سخت از اسم مشکلدار من دفاع می‌کند.

اما این انگار رسم روزگار است که هر سربالایی‌ای یک سرپایینی هم دارد. اسم بلقیس از تقریباً دهه هفتاد به بعد که شروع به نوشتن کردم برایم خوش‌نامی و شانس آورد. البته این هرگز به این معنا نبوده که به اسم مستعار چیزهایی ننویسم و منتشر نکنم. در دورانی که با مطبوعات همکاری می‌کردم از چند نام مستعار استفاده کردم که ربطی به خوب و بد

بودن اسم واقعی‌ام نداشت و هنوز هم ندارد. اولین بار مطلب کوتاهی درباره کتاب یک دوست نوشتم و آن را در روزنامه‌ای چاپ کردم که دوستش نداشتم، آن مطلب را به نام سیمین سلیمانی منتشر کردم. دو بار هم از نام مستعار صبا سلیمانی استفاده کردم، و چند باری از نام کیمیا سپهری که ترکیب اسم دختر و پسر بود، و جالب این‌که همزمان همسرم از نام مستعار سپهر کیمیایی استفاده می‌کرد. این نام‌های مستعار در واقع برای این وضع شدند که نام واقعی‌ام یعنی بلقیس سلیمانی را راحت خرج نکنم. تا حالا هم بلقیس سلیمانی را فقط در دو رمان خود وارد کرده‌ام و به آن شخصیتی داستانی بخشیده‌ام، اولین بار در رمان بازی آخر بانو بلقیس در ردای هنرجوی داستان‌نویسی وارد می‌شود و رمانی می‌نویسد که نامش بازی آخر بانوست. دومین بار هم در رمان روز خرگوش او را با توصیف ظاهرش و عقبه روستایش به خوانندگان معرفی کرده‌ام.

بسیاری از اهل هنر بر این باورند که نام بلقیس سلیمانی اسم مستعار ویژه و یگانه‌ای است و من آن را وضع کرده‌ام تا به چشم بیایم. بارها این مردمان شکاک اسم واقعی‌ام را پرسیده‌اند و با وجود این‌که قسم و آیه خورده‌ام که نام واقعی‌ام همین است باور نکرده‌اند. علت آن هم ترکیب شگفت، تاریخی و زیبای بلقیس و سلیمان است که از اعماق تاریخ خودش را برکشیده و به من رسانده. برخی هم از خوش سلیقگی و دانش پدرم تعریف می‌کنند که چطور متوجه ترکیب متوازن این دو اسم شده بود.

روزی هم همشهری عزیزم مرادی کرمانی در تعریف اسمم گفت: «تو نام یکه‌ای داری، چون اگر نامت مثلاً مریم بود، هر بار که درباره‌ات این‌جا و آن‌جا حرف می‌زدند، حتماً کسانی پیدا می‌شدند که بپرسند کدام مریم؟ و کدام مریم سلیمانی؟ ولی حالا وقتی می‌گویی بلقیس سلیمانی، کسی نمی‌پرسد کدام بلقیس سلیمانی.» دوست نویسنده‌مان محمد حسینی

نویسندهٔ رمان آبی تر از گناه تعریف می‌کرد که در یک ماجرای وام بانکی صدها محمد حسینی کشف کرده و این موضوع برایش دردسر ایجاد کرده بوده.

این سال‌ها به تکرار نامم را این‌جا و آن‌جا می‌شنوم که برای خودش برندی شده. مثلاً تبلیغ مانتو طرح بلقیس را فراوان دیده و شنیده‌ام و از خود پرسیده‌ام صاحب این برند چه چیزی در نام «بلقیس» دیده که از آن استفاده کرده، نکند نام عمه‌ای عزیزدردانه بوده که ارثی کلان برای صاحب برند به جا گذاشته. یا فحوای آرکائیک آن صاحب برند را خوش آمده. و از همه جالب‌تر، نام یک جایزهٔ داستانی است که به نظرم در خراسان شمالی برگزار می‌شود و برگرفته از نام قدیم اسفراین کهن است. شهر تاریخی بلقیس یکی از بزرگ‌ترین بناهای خشتی و گلی در سه کیلومتری شهر اسفراین است و من دوست دارم روزی این شهر را ببینم.

اما دو بلقیس در ادبیات ایران و جهان بوده‌اند که حس مرا در مورد نامم تا حدودی ارتقا بخشیده‌اند. اولی بلقیس عمهٔ مارال، مادر گل محمد و عمود خیمهٔ خانوادهٔ کلمیشی‌ها در رمان کلیدر است. نخستین بار وقتی با بلقیس کلیدر رو در رو شدم احساس کردم این زن استحقاق این اسم را دارد و این اسم به این شیرزن می‌آید. بلقیس نه تنها مادری یگانه که اصولاً زنی مدیر و مدبر است که در زمانهٔ یورش نامرادی‌ها، مانع فروپاشی خانواده می‌شود. (اگر از بلقیس رمان سنگ صبور صادق چوبک در این‌جا نامی نبرم، در حق خودم اجحاف کرده‌ام. چراکه سال‌ها این شخصیت با من بوده و حتی در هجوم باشکوه بلقیس کلیدر هم عقب ننشسته.)
دومی بلقیس همسر نزار قبانی است.

بلقیس الراوی/بلقیس الراوی/ضرباهنگ نامش را دوست داشتم/پناه می‌جستم به نواختنش و می‌هراسیدم از چسباندن نام او به نام خودم/چون وحشت از گل‌آلود کردن آب دریاچه و ناساز کردن

سمفونی ای زیبا... عرب‌ها روزی خواهند دانست که پیامبری را کشتند/پیامبری را کشتند...

اولین بار که شعر بلند نزار قبانی را برای همسرش بلقیس با صدای خودش گوش کردم، سیرگریه کردم. در صدای مرد عاشق، حسرت و درد موج می‌زد. وقتی اسم بلقیس را می‌آورد و آن‌همه عشق و احساس نثارش می‌کرد، این نام طنینی باشکوه، الهی و متافیزیکی می‌یافت. در آن لحظات فکر می‌کردم تنها این نام شایستگی این‌همه عشق و ستایش را دارد. بلقیس در بمب‌گذاری سفارت عراق در سال ۱۹۸۱ در بیروت کشته می‌شود و مردی عاشق را تنها می‌گذارد. مردان عاشق را نباید تنها گذاشت. دنیا این مردان را نمی‌تواند تحمل کند، این مردان هم نمی‌توانند دنیا را تحمل کنند.

در دنیای مجازی فقط یک بار نام بلقیس سلیمانی را دیدم که اتفاقاً اهل استان کرمان بود و آدمی گمنام که انگار نامش در یک شکوائیه آمده بود. عوضش در دنیای واقعی قبر همانم «بلقیس سلیمانی» را هم در لاهیجان دیده‌ام. همه اهالی ادبیات داستانی که به لاهیجان رفته‌اند و خواسته‌اند ادای دینی به نویسندهٔ یگانه بیژن نجدی بکنند، کنار قبر بیژن نجدی قبر «بلقیس سلیمانی» را دیده‌اند. اولین بار مجتبی پورمحسن نویسنده و مترجم خوب گیلانی با نگرانی از این قبر برایم حرف زد و بعد پگاه احمدی شاعر هم تعجبش را در این خصوص بیان کرد و خیلی‌ها حتی عکس این قبر را در اینترنت گذاشته‌اند. می‌دانم روزی دوباره نام بلقیس سلیمانی روی سنگ گرانیت سیاهی خواهد آمد و می‌دانم در آن روز بسیاری از روندگان خواهند گفت: «چه اسم عجیبی!» و من لبخند خواهم زد و به آن‌ها خواهم گفت: «همین‌طور است، این اسم سرگذشت و سرنوشت خاصی داشته مثل خیلی از اسم‌ها.»

آن سال‌ها، آن سال‌های دور^۱

عطر برنج ایرانی با روغن حیوانی، برادر کوچک نازپرورده و پرشر و شور من که گوشه مطبخ کز کرده و صدا از سنگ درمی آید و از او در نمی آید، تنها صدای قاه‌قاه آقای مدیر از مهمانخانه، این همه چیز است که از روز مهمانی آقای «م» در سال‌های دور، بسیار دور، به یاد دارم.

خانه ساکت بود، حتماً ساکت بود وگرنه چرا باید عطر مست‌کننده برنج با روغن حیوانی خودش را تا دهه چهار و پنج عمرم بکشاند و من باور کنم در آن شب حاضر بودم نصف عمرم را بدهم تا بشقابی از آن برنج معطر ببلعم و تکه‌ای از آن جوجه محلی را به نیش بکشم. حتم در همان سکوت پرکینه بوده که عطر برنج خودش را در همه زاویه‌ها منتشر کرده. آقای «م» معلم روستا بود. مشهور بود وقتی بچه‌ها صدای موتور ایژش را می شنوند نفس کشیدن یادشان می‌رود و بزرگ‌ترها، آن بزرگ‌ترهایی که سلطان زمین و زمان و زنها و بچه‌ها و خانه‌هایشان بودند، جایی آن پس و پشت‌ها خودشان را پنهان می‌کنند، مبادا چشم

۱. منتشرشده در: همشهری داستان، دوره جدید، شماره ۶.

آقای مدیر به آن‌ها بیفتند. می‌گفتند بعضی پدرها را به بهانه‌های مختلف سر صف دانش‌آموزان مدرسه تنبیه کرده بوده.

هیچ‌وقت در انشاهایم ننوشتیم در آینده می‌خواهم معلم بشوم تا برای جامعه‌ام فردی مفید باشم. می‌خواستم بهیار شوم، نه دکتر، نه ماما، نه پرستار، بهیار. بهیاری شغل نبود، رنج بود و من می‌خواستم رنج ببرم. برای چی؟ صبر داشته باشید.

کلاس اول ابتدایی‌ام. آقای «گ» معلممان است؛ معلم ما اولی‌ها و چهارمی‌ها. پسرها هم هستند. نه پسرهای کوچولوی کچل که مفشان مدام آویزان است، که گنده‌بک‌هایی که اجبار به تحصیل آن‌ها را روی نیمکت‌های چوبی مدرسه نشانده. من درس‌خوانم. همیشه درس‌خوان بوده‌ام، اگرچه در ریاضی هیچ‌وقت از جدول ضرب فراتر نرفته‌ام و در علوم در همان حد سلول و مولکول مانده‌ام، در درس ادبی و حفظی یکه‌ام. در انشانویسی تکم.

ما دو نوع بازرس داریم. یکی بازرس‌هایی‌اند که از آموزش و پرورش اعزام می‌شوند و هر از چندی سروکله‌شان پیدا می‌شود و ما جلو پایشان بلند می‌شویم و در چشم‌های معلممان مدام می‌خوانیم: «آبروی مرا حفظ کنید، آبروی مرا حفظ کنید، آبروی مرا حفظ کنید.» من همیشه آبروی معلم را در همه درس‌ها غیر از ریاضی حفظ کرده‌ام. من قدرشناسم اما معلم...

نوع دوم بازرس‌ها مالکان روستا هستند. آن‌ها با کبکبه و دبدبه‌ای بیش از بازرس‌های آموزش و پرورش وارد مدرسه می‌شوند و از کلاس‌ها بازدید می‌کنند. همیشه پادویی با آن‌هاست که با نوکرصفتی‌اش قدر ارباب را در چشم ما زیاده‌تر می‌کند. ارباب که وارد کلاس می‌شود همه جلو پایش بلند می‌شویم. ارباب چند سؤال می‌کند، از ما و معلم. تا این‌جای کار مشکلی پیش نمی‌آید اما وای به روزی که فرزند خود ارباب

هم در کلاس باشد، آن وقت ارباب با یک آزمون تک‌نفره از نور دیده عملکرد معلم و کل سیستم را به چالش می‌کشد.

در یکی از همین بازدیدهاست که دختر ارباب نمی‌تواند کلمه «ندارد» را بخش کند. معلم برای اثبات پرکاری‌اش و خنگی دخترک از دانش‌آموزان دیگر می‌خواهد تا کلمه را بخش کنند و صدای آن را رسا و بلند بکشند. بعضی درست بخش می‌کنند و بعضی غلط. من کارم را بلدم. کلمه «ندارد» را نه تنها درست بخش می‌کنم که صدایش را نیز رسا و بلند می‌کشم. ارباب دستور می‌دهد معلم دخترک نازپروده خنگ را تنبیه کند. معلم جرئت این کار را ندارد. ارباب پرخاش می‌کند و معلم ترکه خیس خورده بید را از گوشه کلاس برمی‌دارد. «دست‌ها جلوا!» این فرمان معلم است. نه برای دختر نازپروده، برای همه کلاس از جمله من. زهر تنبیه باید گرفته شود. البته که دخترک نباید به تنهایی تنبیه و تحقیر بشود. اول دیگران باید تنبیه شوند، بعد او. تنبیه او در تنبیه جمع گم می‌شود. کف دست، پشت دست، هر کدام پنج تا. من کجا نشسته‌ام؟ نیمکت دوم. من چرا؟ من که درست گفته‌ام. من که هیچ‌وقت تنبیه نمی‌شوم. من که شاگرد اول کلاس، من... نه این انصاف نیست، این عادلانه نیست، این...

کلمه عدالت و مفهوم آن از کلاس‌های تنگ و تاریک و کاه‌گلی جفت‌پا می‌پرد در ذهن و روانم و همه عمر جا خوش می‌کند در شخصیتیم. در دوران دانشجویی‌ام، در مباحث پرشرو شور آن سالها، از هر دو جمله‌ام یکی‌اش در مورد عدالت اجتماعی است. با هر گروه، حزب و آدمی که با این کلمه راهش را باز می‌کند، اگر همدلی نداشته باشم، دست‌کم ستیزی ندارم. زمانی چند طول می‌کشد تا بدانم عدالت بدون آزادی، بدون حفظ شأن و کرامت انسانی راه به جایی نمی‌برد.

سال سوم ابتدایی‌ام یا چهارم، به خاطر ندارم. فرقی هم نمی‌کند. خواهر

معلم که همکلاسم است با یکی از دانش‌آموزان سیب‌ترشی‌های همگُل را دزدیده. همگُل شکایت به آقای مدیر آورده. عدالت باید اجرا شود. اما چطور؟ سیب‌ترشی‌ها از هضم رابع هم گذشته‌اند! عدالت در هیبت مردی با محاسن بلند و چوب‌دستی بلند جلو کلاس ایستاده و از جایش تکان نمی‌خورد. زمستان است. تمام مدرسه از برف پوشیده شده. جایی در سرازیری حیاط بچه‌ها سرسره یخی درست کرده‌اند.

معلم در ابتکاری عجیب تمام بچه‌های کلاس را به صف می‌کند، ته حیاط مدرسه کنار سرسره یخی دستور می‌دهد کفش‌ها را از پا بیرون بیاوریم. جوراب؟ ابداً! سال‌ها می‌گذرد تا با پدیده‌ای به اسم جوراب آشنا می‌شویم. بعدها هم جوراب در لحظات اشرافی‌گری مان سرو کله‌اش پیدا می‌شود، در عروسی‌ها و مهمانی‌های خاص و...

اول همه چیز حالت شوخی و خنده دارد اما خیلی زود انگشت‌های کوچکمان شروع به گزگز می‌کنند. یکی می‌نشیند، یکی او را می‌کشد. در پایان سنگریزه‌ای برمی‌داریم و آن را کنار صندلی آقای مدیر می‌گذاریم. صد بار باید این حرکت را تکرار کنیم. کف پاهایمان سرخ و انگشت‌هایمان بی‌حس شده. چشم‌ها از اشک و سرما برق می‌زند ولی سنگریزه‌ها به صد نرسیده. لعنت به برف، لعنت به سنگریزه، لعنت به سیب‌ترشی، لعنت به سرسره یخی و لعنت به... نمی‌دانم بالاخره آن سنگریزه‌ها به صد تا رسید یا نه ولی یادم است بعد از آن هیچ‌وقت روی آن سرسره یخی بازی نکردم.

آقای مدیر خواهرزاده و برادرزاده‌اش را از روستای دیگری به روستای ما می‌آورد. کلاس پنجم ابتدایی هستیم. مشهور است خواهرزاده و برادرزاده در روستای خودشان نتوانسته‌اند از پس درس و مشقشان برآیند. ما بچه‌های روستا آن‌ها را از خودمان نمی‌دانیم، آن‌ها از جای دیگری آمده‌اند.

مدرسه مستخدم ندارد، بابا ندارد، ناظم ندارد، دفتردار ندارد، مدیر

ندارد. معلم هم مدیر است، هم ناظم، هم دفتردار، هم معلم. مستخدم هم خود ماییم. نوبت به نوبت عصرها در مدرسه می مانیم و کلاس ها را تمیز می کنیم. یکی آب می پاشد، یکی جارو می کشد، یکی خاکروبه ها را جمع می کند. معلوم است که سطل آشغال نداریم چون نه پوسته کیک داریم، نه ساندیس می خوریم و نه ساندویچ. موزهای تغذیه رایگانمان را برادران و پدرانمان به عباس سوپری در مرکز بخش می فروشند و با پولش برایمان مداد و دفتر می خرند. کره و پنیر هلندی را نمی خوریم ولی آن را به مادرانمان می دهیم. هنوز بلد نیستیم چیزی را هدر بدهیم.

در عصری بهاری ما شاگردزنگ های کلاس با توافقی همگانی دور از چشم خواهرزاده و برادرزاده معلم به بهانه نظافت کلاس ها در مدرسه می مانیم. هیچ کدام نتوانسته ایم سؤال های پنج و شش ریاضی را درست جواب بدهیم، جز یک نفر. وعده وعیدهایی به ریاضیدان کلاس می دهیم و او را از پنجره کوچک دفتر و اتاق معلم به داخل می فرستیم. جواب صحیح سؤال های پنج و شش همه کلاس، بجز خواهرزاده و برادرزاده، معلم را به شک می اندازد. چیزی ثابت نمی شود. عدالت اجرا می شود.

در تمام دوران ابتدایی همان طور که اتاق معلم هایمان را جارو می کنیم و ظرف هایشان را می شوئیم، برای گوسفندهایشان هم - بعضی از معلم ها محلی اند - علف می چینیم. معلم در فصل بهار ساعتی به ما درس ریاضی و علوم می دهد و بعد به سوی دشت روانه مان می کند تا برای گوسفندهایش علف بچینیم. هر دانش آموز باید یک بغل علف بچیند. این قرار آقای مدیر با ما دانش آموزان کلاس چهارم است.

دسته دخترها به سوئی می رود و دسته پسرها به سوئی دیگر. جثه های ریزمان در میان گندمزارها گم می شود اما این باعث نمی شود ناطور بددهن دشت ردمان را نزند و پیدایمان نکند. دشتبان چوب به

دست را که می‌بینیم علف‌ها را رها می‌کنیم و هر یک از گوشه‌ای به گوشه‌ای می‌گریزیم. دشتبان اما زیرک است. می‌ایستد وسط مزرعه و با نام پدرانمان فرامی‌خواندمان.

«های دختر حاج اسمال، بیا علفاتو بردار. کاریت ندارم. آقای مدیر می‌زندت ها، مگه این علف‌ها مال آقای مدیر نیست؟»

ما آرام‌آرام به مرکز زمین، جایی که علف‌ها را گذاشته‌ایم و دشتبان با چوب‌دستی‌اش ایستاده، برمی‌گردیم. دشتبان دسته‌های علف را از زمین برمی‌دارد و آن‌ها را به سویمان می‌گیرد. علف‌ها را می‌گیریم. با دست‌های کوچکمان علف‌ها را به سینه‌هایمان می‌فشاریم. چهار نفریم. چهار دخترک ریزاندام که مهربانی دشتبان حیرت‌زده‌مان کرده، علف‌ها را می‌گیریم و حرکت می‌کنیم. هنوز چند قدمی نرفته‌ام که مچ پای راستم آتش می‌گیرد. تا به خودم بیایم، قلم پای چپم هم گر می‌گیرد. می‌نشینم. نه جیغ می‌کشم، نه علف‌ها را رها می‌کنم. فقط حیرت‌زده و آشفته به دشتبان نگاه می‌کنم که با چوب‌دستی به جان پاهایمان افتاده.

هیچ‌وقت نتوانستم آن درد سنگین را فراموش کنم، دردی که بیش از آن‌که قلم پایم را خرد کند، باورم از آدمیزاد را خرد و نابود کرد. من به خاطر گوسفندهای آقای معلم و خوش‌باوری‌ام کتک خورده بودم. اگر نمی‌توانستم گوسفندهای آقای معلم را بکشم، خوش‌باوری‌ام را که می‌توانستم!

می‌خواستم بهیار شوم برای این که فکر می‌کردم با این شغل شریف می‌توانم کمکی به سرپا ایستادن عدالت کنم که به نظرم بدجوری بیمار بود. خاطرات سال‌های مدرسه مرا نگران عدالت کرده بود. می‌خواستم با بهیاری، با رنج بردنم دست‌کم رنجی بر رنج‌های بشر اضافه نکنم و اگر می‌توانم دستی را هم بگیرم. بگذریم از این‌که بعدها چند صباحی معلم هم بودم و طعم خوش دوستی با بچه‌ها را چشیدم و دانستم معلمی هم به معلم و زمانه بستگی دارد.

کلمات من^۱

دوک‌ها دور خود می‌چرخیدند، هیزم‌ها در اجاق دود می‌کردند و بعد شعله می‌کشیدند، تخمه‌های ریز زیر دندان‌ها تِق تِق صدا می‌کردند، لامپ‌ها وسط بود و فانوس‌ها گوشه و کنار اتاقی که حالا دود هم مثل سیاهی به سقف چوبی آن چسبیده بود و از آن بالا زن‌ها و مردهایی را تماشا می‌کرد که کلمات را با لحن‌هایی متفاوت به سوی هم پرتاب می‌کردند.

من لابد پنج یا شش ساله‌ام و اواخر دههٔ چهل است. زمستان است. گاهی در فواصل پرتاب کلمات صدای نرم و یکنواخت بارش برف را می‌شنویم. مادر گاهی دوک نخ‌ریسی‌اش را زمین می‌گذارد، بیرون می‌رود و با سرو روی برفی داخل اتاق برمی‌گردد و همان‌طور که دانه‌های برف را از سرو رویش می‌تکاند قربان‌صدقهٔ آن‌ها می‌رود؛ «ببار قربون دونه‌ها»، «همشهرش کرده الحمدلله». مادر به آن اندازه که قربان‌صدقهٔ

۱. منتشرشده در: همشهری داستان، شمارهٔ ۸۱

بره‌های کم سن و سال و دانه‌های باران و برف می‌رود به بچه‌هایش توجه نمی‌کند. زندگی کشاورزی در روستایی در کناره کویر بزرگ ایران او را محتاط و باورمند بار آورده. وقتی به جمعی که کلمات را به سوی هم پرتاب می‌کنند می‌گوید همشهرش کرده، چشم‌ها می‌درخشد و جوان‌ها می‌دانند برف سنگینی خواهد افتاد و بساط مشاعره تا بسیار شب‌ها ادامه خواهد داشت. نوبت پدرم که می‌رسد با لحنی رندانه و تسخرزن بیتی از حافظ می‌خواند یا هل من مبارز می‌طلبد و بیتی از شاهنامه می‌خواند. خواهر و برادرم با ابیات پراکنده جوابش را می‌دهند و باسوادهای روستا هر یک به شاعری متوسل می‌شوند.

کلمات سنگین و باشکوه از این سو به آن سو در حرکت‌اند. معنایشان را درک نمی‌کنم، اما شکوه و جلالشان را می‌فهمم – «والایی» آن واژه‌ای است که حالا می‌توانم برای آن عبارات موسیقایی و ریتمیک به کار ببرم. با دهانی باز کلمات را دنبال می‌کنم. پراز راز و رمزند و به اندازه افسانه‌ها سحرآمیز. نمی‌توانم برایشان مابازایی پیدا کنم، با این همه می‌دانم که مهم‌اند، چون از درون کتاب‌ها بیرون آمده‌اند.

روستا برق ندارد. مشاعره امکانی تفریحی و حتی معرفت‌بخش است که تعداد شرکت‌کنندگان در آن زیاد نیست، چرا که باسوادهای روستا زیاد نیستند. با این همه، زن‌ها پای ثابت این محفل‌ها هستند. دوک‌های نخ‌ریسی‌شان را با خود به محفل می‌آورند. دوک‌ها در فضای مه‌آلود می‌چرخند و کلمات پراز آن‌ها حرکت می‌کنند.

مشاعره با شعرهای دم‌دستی شروع می‌شود. مشاعره‌کننده‌ها به دو گروه تقسیم می‌شوند. هر گروه سعی می‌کند شعرهای دم‌دستی و همه‌فهم را زودتر از دیگری استفاده کند. اولین میم را با شعر «میازار موری که دانه‌کش است» جواب می‌دهند. شعرها آن‌قدر در شب‌های بلند زمستان در این محافل تکرار می‌شوند که ما بچه‌های مدرسه‌نرفته و کم‌سن و سال

هم آن‌ها را از بر می‌شویم. برای همین من قبل از آن‌که وارد دبستان شوم بسیار بیت‌ها از حافظ و مولانا و سعدی و فردوسی را از بر می‌شوم. البته که معنای حقیقی «توانا بود هر که دانا بود» را نمی‌دانم ولی بدون فوت وقت آن را حفظ می‌کنم چون از واژه‌ها و موسیقی آن خوشم می‌آید.

مشاعره در میانه‌اش سنگین و نفس‌گیر می‌شود. مشاعره‌کننده‌ها تنها یک بیت شعر می‌شناسند که با «ث» شروع می‌شود و باز یک بیت شعر است که با «ژ» شروع می‌شود و همگان هم این را می‌دانند، اما همواره همیشه مشاعره به آن‌جا منتهی می‌شود که یکی با رندی بگوید:

درد ما را نیست درمان الغیث هجر ما را نیست پایان الغیث
محفل با کشیده شدن پای تصنیف‌های کوچک‌باغی و کردی‌ها و دوبیتی‌های محلی پایان می‌یابد؛ زن‌های ریسنده همان‌طور که دوک‌هاشان را تاب می‌دهند می‌خوانند: «الهی، ای الهی، ای الهی دم راهت درآ مار سیاهی...»

در شب‌های مشاعره من با نوعی از کلمات مواجه می‌شدم که با آنچه در شب‌های افسانه‌گویی پدرم با آن مواجه می‌شدم توفیر داشت. آن‌جا کلمات از پی هم می‌دویدند، پرتحرک و جاندار بودند، مابازا داشتند و تصویرآفرین بودند. از لحظه‌ای که پدرم شروع می‌کرد، ما آن اتاق دودزده و تاریک را ترک می‌کردیم، مرزها را درمی‌نوردیدیم، کفش‌های آهنی می‌پوشیدیم، بر اسب‌های بالدار و تیزتک سوار می‌شدیم و از دریاها می‌گذشتیم، شیشه‌ عمر دیوها را در دست می‌گرفتیم و تاخت می‌زدیم در دشت‌های سوزان؛ زمان از یادم می‌رفت، گذشته و آینده در هم می‌شدند، بدبختی و خوشبختی به تناوب جا عوض می‌کردند، جوان‌ها

پیر می شدند و پیرها جوان، زنده‌ها می مردند و مرده‌ها زنده می شدند، جهان در تب و تاب بود و تا برگردیم به زمان حال و به آن اتاق کوچک و دور اجاق هیزمی جمع شویم و جهان آرام گیرد، دیگر آن آدم‌های یک ساعت پیش نبودیم، بسیار تجربه‌ها پشت سر گذاشته بودیم.

اما کلمات شب‌های مشاعره با وجود این‌که ریتمیک بودند و گاه فرح‌بخش، ما را از آن اتاق دودزده بیرون نمی بردند؛ من بشخصه در سحر و جادوی کلمات شناور نمی شدم. کلمات بر من آوار می شدند. با این همه گاهی در جانمان می نشستند تا روزی روزگاری روحمان را شعله‌ور کنند، چنان‌که فی‌المثل این ابیات فردوسی سال‌ها بعد در زمانه پرتب و تاب انقلاب و بعد از انقلاب برایم معنا پیدا کرد و جانم را لبریز از اندوه کرد:

اگر مرگ دادست بیداد چیست ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
از این راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر ترا راه نیست

پدرم سواد مکتبخانه‌ای داشت. پسرک یتیم و فقیر در ابتدای قرن حاضر، در زمانه‌ای که ایران در شرف از سرگذراندن مواجهه تاریخی دیگری بود، به فراست دریافته بود سواد مشکل‌گشاست. هرچه دستش می آمد می خواند، اما خط نداشت، به عبارتی نوشتن بلد نبود. و تا همین حالا که در دهه نهم زندگی‌اش است افسوس خط نداشتن را همیشه و همواره با خود دارد. تا آن‌جا که یادم می آید چند کتاب اصلی سواد مکتبخانه‌ای پدرم را تشکیل می داد؛ قرآن، گلستان سعدی، دیوان حافظ، شاهنامه فردوسی و کلیله و دمنه.

دیوان پوسیده حافظ، ناخوانا و با ورقه‌های قهوه‌ای کم‌رنگ، همیشه روی طاقچه کنار قرآن بود، که پدرم به‌تناوب هر دو را می خواند. قرآن‌خوان حرفه‌ای بود. تا آن‌جا که بسیاری از شب‌های جمعه مهمان این خانه و آن خانه بود تا برای درگذشتگان‌شان آیاتی تلاوت کند. اما حافظ را

برای جمع خانواده می‌خواند و از خواندن حافظ سرمست می‌شد، چشم‌هایش رنگ و نور می‌گرفت و کل خانواده را شوری آشکار در بر می‌گرفت. من اولین شکل نوشتاری کلمات را در همین دیوان حافظ خانوادگی دیدم. کلمات همچو پیچک در خود پیچیده بودند. به درستی نمی‌دانم آن دیوان حافظ به چه خطی نوشته شده بود، اما خوب یادم است آن زمانی هم که سواد خواندن و نوشتن پیدا کرده بودم کلمات دست می‌گذاشتند تخت سینه‌ام و به عقب می‌رانندم. نمی‌توانستم ابیات را بخوانم، از این و آن مدد می‌گرفتم و سعی می‌کردم کلمات را در میانه رقصشان متوقف کنم و ماهیتشان را دریابم.

نمی‌دانم آن دیوان حافظ چه شد. بعدها بسیار جستجو کردم بلکه آن را بیابم، اما موفق نشدم. به نظرم در سال‌هایی که عتیقه‌چی‌ها انبار خانه‌مان را برای آفتابه و لگن زیر و رو می‌کردند آن را یافته و با خود برده بودند. مادرم که این‌طور گمان می‌کند.

دومین کتابی که در خانه ما خوانده می‌شد و من قبل از مدرسه رفتن شکل مکتوب کلمات را در آن دیدم شاهنامه فردوسی بود. در این یکی کلمات نمی‌رقصیدند و در هم نمی‌پیچیدند. به همین دلیل بعد از آن که سواد خواندن و نوشتن پیدا کردم، توانستم بعضی کلمات آن را هجی کنم. بگذارید این‌طور بگویم که کلمات در دو مرحله بر من ظاهر شدند: اول وجود لفظی‌شان بر من آشکار شد و بعد وجود مکتوبشان. البته این روندی معمول در زندگی است. اما مقصودم این است که من سال‌ها با وجود لفظی کلمات زندگی کردم. مثلاً دو رمانس حسین کرد شبستری و امیر ارسلان رومی را پدر به تناوب در شب‌های بلند پاییز و زمستان برایمان قصه می‌کرد. اما وجود مکتوب این قصه‌ها را سال‌ها بعد در دهه سوم زندگی‌ام دریافتیم و آن‌ها را خواندم.

این وجود لفظی و سیطره آن بر روح و روانم به نظرم باعث شد در

داستان‌نویسی بیش از هرچیز به قصه یا به‌عبارتی به نقلی توجه کنم. می‌دانم برخی بر این باورند که داستان مدرن بیش از هرچیز با قوهٔ بینایی سروکار دارد، برخلاف قصه که با قوهٔ شنوایی، اما حقیقت این است که من حتی وقتی داستان‌های مدرن را هم می‌خوانم به راوی و گوینده‌ای گوش می‌سپارم که صدایش را به‌وضوح می‌شنوم و گاهی که این صدا را نمی‌شنوم به داستان و گوش‌هایم شک می‌کنم.

داستان شاهنامه‌خوانی پدرم را به نظرم در یکی از همین روایت‌ها گفته‌ام. اما بگذارید باز هم به‌اشاره بگویم تا اهمیت آن را در جهت‌گیری من بهتر درک کنید.

ما همسایه‌ای داشتیم پیلهورطور که ذوق شاعری داشت و بسیار کتاب می‌خواند. مردی بود جهان‌دیده و سرد و گرم‌چشیده. هرگاه از سفر برمی‌گشت، می‌آمد خانهٔ ما و با پدرم داستان‌های شاهنامه را با صدایی بلند و به‌نوبت می‌خواندند. بارها و بارها داستان رستم و سهراب و رستم و اسفندیار را از دهان گرم آن دو شنیده‌ام.

مرد پیلهور پسر نداشت و هیچ‌چیز دردناک‌تر از نداشتن ولد و وارث برای مرد روستایی نیست. البته که دو دختر داشت، اما دختر برای مردان آن روزگار وارث محسوب نمی‌شد. شاید برای همین بود که در هنگامهٔ خواندن داستان رستم و سهراب پدرم و مرد پیلهور بی‌ولد و وارث زار می‌زدند. چنان می‌گریستند که گویی سهرابِ خودشان را به دست خودشان به قتلگاه کشانده‌اند. خوب یادم است آن دو مرد که زار می‌زدند کل جماعت خانه برای سهراب جوان و به نظرم بیش از او برای پدر پسرکش شیون می‌کردند.

تا آن‌جا که یادم می‌آید اولین روایت منظومی که سعی کردم بخوانم همین داستان بود. البته که داستان بر من خوانندهٔ کم‌سواد آن‌طور که آن را از مرد پیلهور و پدرم می‌شنیدم تأثیر نگذاشت. برای همین بعدها چندین

بار آن را خواندم و از همین رو در داستان‌هایم به سرشت تراژیک هستی و آدمی توجه می‌کنم. اما کتابی که بلادرنگ بعد از یاد گرفتن خواندن و نوشتن سراغش رفتم کتاب کوچک قصیدهٔ مشکل‌گشا بود. کتابی جیبی که گاه از فرط خواندن ورق‌ورق می‌شد و مادرم آن را می‌دوخت و اگر دوختن کارگر نمی‌شد، یکی دیگر می‌خرید که در تنها لوازم‌التحریرفروشی شهر کوچکمان یافت می‌شد. اگر اغراق نباشد باید بگویم تنها کتاب آن لوازم‌التحریرفروشی هم بود. البته اگر آن را کتاب بدانیم.

من قبل از مدرسه رفتن تمام کتاب را حفظ بودم. علت آن هم خواندن مکرر کتاب کوچک در هر شب جمعه بود. تا سالی که دانشگاه قبول شدم و از روستا آمدم، شب جمعه‌ای نبود که قصیده در خانهٔ ما خوانده نشود. نمی‌دانم رسم و آیین خواندن قصیدهٔ مشکل‌گشا تا چه سالی در خانهٔ ما رواج داشت. اما می‌دانم در این سال‌ها دیگر از سکه افتاده.

قصیده فقط در خانهٔ ما خوانده نمی‌شد. احتمالاً در خانهٔ همهٔ اهل روستا خوانده می‌شد. چون به یاد می‌آورم گاهی کسی به دنبال خواهرها و برادرهای باسواد می‌فرستاد تا بروند و قصیدهٔ مشکل‌گشا را برایشان بخوانند. خواندن آن آداب خاصی نداشت جز این‌که باید در هنگام قرائت آن همه ساکت می‌بودند و ظرفی که در آن نقل یا قند بود وسط گذاشته می‌شد. هیچ‌کس هم حق نداشت تا قصیده تمام نشده و دعاها یک به یک خوانده نشده، به ظرف دست بزند. یادم است در پایان قصیده مادرم مکرر صلوات می‌فرستاد و دستش را به صورتش می‌کشید، بعد ظرف نقل را اول از همه جلو کسی که قصیده را خوانده بود می‌گرفت و بعد سهم همه را به ترتیب سن و موقعیتشان می‌داد.

ما بچه‌ها عاشق قصیدهٔ مشکل‌گشا بودیم، اول به خاطر خود قصیده که به‌نظرم نوعی کاتارسیس در ما به وجود می‌آورد و دوم به خاطر نقل‌ها و فضای فرح‌بخش بعد از خواندن آن.

معمولاً بعد از آنکه با صدای بلند در پایان هر دعا آمین محکمی می‌گفتم، بر سر تصاحب نقل و نبات بیشتر با یکدیگر جرو و منجر می‌کردیم و گاهی بساط خنده و شوخی راه می‌افتاد و تا ساعت‌ها ادامه می‌یافت. انگار قصیده فضا را عوض می‌کرد، ما را از گردنه‌ها می‌گذراند و به وادی خوشبختی می‌رساند. داستان قصیده از جهت فرم داستان کم و بیش غیر معمولی بود، اما از جهت نوع روایت آشنا بود:

عبدالله نامی، که چند دختر وارسیده داشت، کارش خارکنی بود و روزگار را به سختی می‌گذراند و امرار معاشش سخت بود. با این همه، هر شب جمعه به موقع قصیده مشکل‌گشا را می‌خواند و از خداوند می‌خواست گره از اموراتش بگشاید. (از این‌که قصیده‌ای که عبدالله می‌خواند، چه نوع قصیده‌ای بود و قهرمان یا قهرمانانش کی بودند و ماجراهای آن از چه قرار بود در کتاب حرفی و سخنی نبود). بالاخره خداوند دعای عبدالله را اجابت می‌کند و او صاحب گوهری شب‌چراغ می‌شود. گوهر را به بازار می‌برد و می‌فروشد و از آن پس روزگار خودش و دخترهایش تغییر می‌کند. تغییر طبقه می‌دهد، با بزرگان نشست و برخاست می‌کند و حتی دخترانش با دختران پادشاه دوستی‌ای به هم می‌زنند. اما این وضعیت همیشگی نیست. همه چیز بر اثر تهمت ناروا دگرگون می‌شود. دختران پادشاه به دختران عبدالله تهمت دزدی می‌زنند؛ چون در هنگامه آبتنی دختران گلوبند مروارید یکی از دختران پادشاه ناپدید می‌شود. عبدالله به زندان افکنده می‌شود و دختران بی چیز و خوار می‌شوند. همین‌جا مشکل خود را نشان می‌دهد. علت تمام این مصایب فراموش کردن قصیده مشکل‌گشاست. عبدالله و خانواده‌اش چون دارا می‌شوند فراموش می‌کنند شب جمعه قصیده مشکل‌گشا را بخوانند و همین باعث سقوطشان می‌شود و عبدالله چون مشکل را می‌یابد، به خانواده‌اش از درون زندان امر می‌کند هر شب جمعه قصیده مشکل‌گشا را بخوانند. قصیده خوانده می‌شود. گره‌ها یک به یک باز

می شوند. پادشاه خواب می بیند که گلوبند دخترش در لانه کلاغی است. گلوبند به دختر پادشاه برگردانده می شود. عبدالله از زندان آزاد می شود. دختران عبدالله دوستی شان را با دختران پادشاه از سر می گیرند و عبدالله عهد می کند تا زنده است خواندن قصیده مشکل گشا را فراموش نکند.

قصیده مشکل گشا چیست؟ آیا ماجرای عبدالله و دخترانش است؟ آنچه عبدالله و خانواده اش هر شب جمعه می خوانند چه بوده؟ آیا آنها ماجراهای خودشان را می خوانده اند که هنوز اتفاق نیفتاده بوده؟ آیا این قصیده استعاره ای است برای فراخواندن خداوندی که در واقع مشکل گشا هموست؟ تا آن جا که به یاد دارم ما در حقانیت قصیده مشکل گشا شک نمی کردیم. سؤالی هم نداشتیم. همان طور که گفتم کتاب قصیده مشکل گشا اولین کتابی بود که بعد از باسواد شدنم، احتمالاً تابستان سالی که قرار بود بروم کلاس دوم ابتدایی، خواندم. راحت و آسوده آن را خواندم و اگر اشتباه نکنم همان سال برای نخستین بار آن را برای اهل خانه هم قرائت کردم. این رسم در خانواده بود که هر کس باسواد می شد باید کتاب قصیده مشکل گشا را شب جمعه های متوالی قرائت می کرد.

یک دوره طولانی سکوت و سکون - از پایان دوره ابتدایی تا سال ۱۳۵۶ یعنی یک سال قبل از انقلاب - در زندگی من اتفاق افتاد. در این دوره خبری از کتابخوانی نبود. یا دست کم من به یاد نمی آورم. سال ۱۳۵۶ اما سال آشنایی من با کتاب هایی بود که زندگی مرا برای همیشه دستخوش تغییر کردند.

چهارده ساله ام و مثل خیلی از دختران روستا در فکر تهیه تجهیزات ای که چشم بعضی از خانواده های پسر دار روستا را بگیرد و گشایش حاصل شود. اولین خواستگارم در همین سن و سال سروکله اش پیدا می شود. گروهبان ارتش است. خانواده اش فقیر، بی چیز و در عین حال اهل دعوا و مرافعه اند. جواب خانواده ام منفی است. قبل از آن که سروکله خواستگار

دوم پیدا بشود، با کتاب‌هایی که برادرم از کرمان می‌آورد آشنا می‌شوم. دو کتاب از آن انبوه کتاب‌ها در ذهنم مانده‌اند؛ ماهی سیاه کوچولو از صمد بهرنگی و خداحافظ شهر شهادت دکتر شریعتی. کتاب‌های مؤسسه راه حق قم هم هستند که نمی‌فهمشان. سروکله کتاب‌ها که پیدا می‌شود، گلدوزی و پته‌دوزی و قلاب‌بافی تعطیل می‌شود. البته که جهیزیه مهم است، البته که دختر وارسیده‌ای‌ام و باید به آن فکر کنم، اما فعلاً دست و دلم به کار نمی‌رود. می‌خوانم و می‌خوانم، هرچه برادرم می‌آورد می‌خوانم. برادرم ناراضی است و انقلابی، و روزی در دشت گسترده خالی از سکنه‌ای از شاه و دم و دستگاهش بد می‌گوید و من در جستجوی میکروفون‌ها و عوامل امنیتی به آسمان چشم می‌دوزم. ترس فلجم می‌کند و با گریه از برادرم خواهش می‌کنم از این حرف‌ها نزنند، چون سرش را به باد می‌دهد. با این همه، کتاب‌های شریعتی سحرم می‌کنند. نثر آهنگین و شاعرانه‌اش و حرف‌های تازه‌اش باعث می‌شود درس و مشق را فراموش کنم و مرید تمام‌عیار مرد خوش‌سخن بشوم.

در این میان نوارهایش هم از راه می‌رسند و من گاهی ضبط‌صوت خواهرم را، که در هنگامهٔ قالبی‌بافی از آن برای شنیدن تصنیف‌های شیرازی و ترانه‌های شاد استفاده می‌کند، قرض می‌گیرم و برخی نوارها را گوش می‌کنم. لهجهٔ خراسانی مرد به دلم می‌نشیند و کم‌کم ترس درونم زایل می‌شود و میل به عمل، به عمل انقلابی، ظاهر می‌شود. شریعتی خوانی تا سال‌ها ادامه پیدا می‌کند. بعضی از پاره‌گفتارهای شورانگیزش را در دفتری می‌نویسم و از آن‌ها در روزنامه دیواری مدرسه و انشاهایم استفاده می‌کنم. یک ویترای هم برادرم از چهره‌اش روی شیشه ترسیم می‌کند و روی طاقچهٔ مهمانخانه می‌گذارد.

گزاف نیست اگر بگویم تقریباً تا اوایل دههٔ هشتاد هرگز خانه‌ام خالی از